

شهید محلاتی

خاطرات و مبارزات (۶)



... لطفاً فعالیتها و اقدامات خودتان را در زمان تبعید حضرت امام بیان

کنید

... یادم هست که ما برنامه مان را از طریق منبرها و سخنرانی ها شروع کردیم و نیمه شعبان رسید و از مراسم آن حداکثر استفاده را کردیم. در یک سخنرانی که در مسجد امام زمان برپا بود، در شب نیمه شعبان که بزرگترین اجتماع تهران در آن جا برپا می شد من یک سخنرانی کردم و اسم امام را آوردم و به تبعید ایشان شدیداً اعتراض کردم. بعد که از منبر آمدم پایین مرا محاصره کردند، مردم آمدند نگذارند مرا دستگیر کنند اما مردم را با باتوم زدند و مرا هم دستگیر کردند و بردند کلاتری ۸ و شب همانجا خوابیدم. سرهنگی بود به نام «سیاحت گر» که رئیس سازمان امنیت آن منطقه بود و از آن خبیثهای روزگار بود، در دوران بختیار^۱ به جلاد مشهور بود. او آمد و یک مقدار به من بد و بیراه گفت و هتاکی کرد و گفت: حاضری دست از خمینی بکشی تا ولت کنیم و با ما همکاری کنی؟ گفتم امکان ندارد. گفت

۱. منظور تیمور بختیار است.



پس می فرستیم زندان، و مرا فرستاد زندان قزل قلعه و مدتی آنجا زندانی بودم. البته چون مسئله پرونده فقط مربوط به یک سخنرانی بود بعد از مدتی مرا آزاد کردند، ده روز بود که من آزاد شده بودم دوباره شروع کردم به سخنرانی. بلافاصله بعد از این ده روز مجدداً دستگیرم کردند. در خلال این مدت هم در مسجد جامع تهران ما با رفقا برنامه ای تنظیم کردیم. خدایش رحمت کند با مرحوم حاج مهدی عراقی و چند نفر از برادرها قرار گذاشتیم که هر روز یک نفر سخنرانی کند تا وقتی که او را بگیرند، نفر دوم سخنرانی کند و بعد دیگری، همین طور ماه رمضان دو مرتبه شروع به فعالیت کردیم. در این جریان دو روز هم نوبت من بود، روز اول که سخنرانی کردم آمدند در مسجد را قفل کردند اما بعد که دیدند نمی شود، در مسجد را باز کردند ولی بلندگو را برداشتند، فرشها را جمع کردند حتی فرش روی منبر را برداشتند. ولی با همان وضع من رفتم و روز دوم هم سخنرانی کردم. روز سوم مجدداً در مسجد را قفل کردند. این مبارزه ادامه داشت تا شبی از شبهای ماه رمضان در جلسه ای در جنوب تهران سخنرانی کردم. یادم هست که منصور^۱، دستور داده بود از نظر اقتصادی کارمندهای دولت مراقبت کنند و کاغذ زیاد مصرف نکنند. من در همان جلسه این موضوع را مطرح کردم و خیلی شدید انتقاد کردم و گفتم اگر می خواهید که جلوی اسرافها را بگیرید، جلوی اسرافهای دربار و بالاتر را بگیرید. برای یک مهمانی سیصد هزار تومان گل مصرف شده، جلوی این کارها را بگیرید، و فتوایی از امام نقل کردم برای کمک به مردم فقیر و بیچاره در زمستان و اجازه دادن امام برای استفاده از سهم امام برای ذغال زمستان فقرا. مأموران در همان وسط سخنرانی این مطلب را گزارش کردند و بعد پلیس آمد و محل جلسه را - که خانه ای نزدیک مسجد لرزاده بود - محاصره و مرا دستگیر کردند. مردم را کتک زدند و با باتوم فراری دادند و مرا شب در کلانتری ۱۴ نگه داشتند و صبح آوردند تحویل سرهنگ طاهری دادند. او - که رئیس پلیس تهران بود - به من گفت که شما در مقابل یک ملت قیام کرده اید. همراهان تو در آن جلسه حدود هفتصد نفر بودند. شما

۱. علی منصور:
نخست وزیر که در سال
۱۳۴۳ در اعتراض به
دستگیری و تبعید حضرت
امام، به وسیله هیئت مؤتلفه
اسلامی اعدام انقلابی شد.

با هفتصد نفر می خواهید مقابل یک ملت قیام کنید. افسرهای همان کلانتری و حتی رؤسای تمام کلانتریها آنجا جمع بودند و حرفهای ما را می شنیدند. من هم گفتم که شما سرنیزه تان را بکشید کنار، ما طرفدارهای خودمان را توی خیابان های تهران جمع می کنیم، شما هم جمع کنید ببینیم هفتصد نفر برای شما می ماند یا برای ما؟ این حرف باعث عصبانیت او شد و گفت تو تازه چند روز بیشتر نیست که از زندان بیرون آمده ای، معلوم می شود خیلی به تو خوش گذشته. گفتم جای شما خالی خیلی خوب بود. گفت حالا می فرستم تا ادبیت کنند و قدری هتاکی کرد و بعد هم نوشت که این شیخ را مکرر گرفته ایم زندان کرده ایم ولیکن ادب نشده، ان شاء الله این دفعه ادب شود. بعد ما را تحویل اطلاعات شهربانی داد. آنجا یک نفر بود به نام نیک طبع، -از آن بازجوهای خشن و خیلی خبیث بود- که بعد از مدتی ماشینش را منفجر کردند و به درک واصل شد. مدتی نیک طبع از من بازجویی کرد بعد هم سوار ماشین شد و خودش ما را برد زندان قزل قلعه تحویل داد. خدا رحمت کند، مرحوم آیت الله شهید حاج سید مصطفی خمینی توی سلول انفرادی بود، ما در عمومی بودیم. تا این که یک روز یادم هست آمدند ایشان را بردند، ایشان روی یک پاکتی -که پاکت میوه بود، از همین پاکتهای معمولی- به من وکالت داده بود و نوشته بود اگر مرا بردند، تبعید کردند، یا از بین بردند، چون امام به من وکالت در وکالت داده شما از جانب من اجازه دارید برای این که سهم امام را بگیرید و هر طوری که می توانید صرف زندگی خانواده زندانها کنید و همین طور در حوزه، کارهای دیگری که لازم است صرف کنید. یک وکالتی پشت پاکت نوشت و به من داد بعد هم من آن را لای کتابم گذاشتم و الان نمی دانم آن را چکار کرده ام. به هر حال مرحوم حاج آقا مصطفی را بیرون بردند و بعد متوجه شدیم که ایشان را تبعید کرده اند به ترکیه، خدمت امام. من هم مدتی زندان بودم، البته در زندان هم ما آرام نداشتیم آن وقت وضع زندان مقداری خوب بود، بیست، سی نفر از روحانیون بودیم. ما در آن جا می گفتیم از بیرون هر چه که می خواستیم برای ما می خریدند.



یک مقدار رفاه و آسایش بود و محیط تا حدی خوب بود. تا این که وقتی منصور را کشتند نصیری به جای پاکروان روی کار آمد. از روزی که نصیری آمد شکنجه شروع شد حتی زندانهای انفرادی قبل از این درش باز بود - و گاهی می آمدند عمومی با ما تماس می گرفتند اما به مجردی که او آمد در سلولها را قفل کردند و سلولهای انفرادی درش بسته شد، و از همان شب شکنجه شروع شد. یادم هست همان شب دو نفر را بردند، که از چپی ها بودند بازوهایشان را از قفل و بند بیرون می آوردند و می شکستند که از این ها اقرار بگیرند، بعد دو مرتبه می آمدند، بازوی آنها را جا می انداختند. جنایات عجیبی کردند این ها برای خاطر این بود که می خواستند شکنجه بدهند. یک عده روحانی که در آن جا بودند، این ها را منتقل کردند به زندان شهربانی. آقای جعفری همدانی، آقای ربانی املشی، آقای طاهری خرم آبادی، مرحوم کافی، آقای واعظی، مرحوم شهید غفاری، آقای امام جمارانی، مرحوم قریشی بود حدود ۳۶ نفر در یک اتاق بودیم. خیلی به ما در آن جا سخت گذشت تا این که منجر شد به دادگاه و بعد از یکی دو ماه همه را آزاد کردند. اما ما سیزده، چهارده نفر ماندیم و ما را برای محاکمه به دادگاه نظامی بردند از این چهارده نفر، من به هشت ماه زندان محکوم شدم، آقای فهیم کرمانی که در زندان قصر بود به یک سال محکوم شد. و ظاهراً، بقیه به دو ماه محکوم شدند، اما آن هایی که به دو ماه زندان محکوم شدند، آزاد شدند. بعد ما را هم بردند زندان قصر تا بقیه زندانیان را که مانده بود کشیدیم. بعد از این مدت آزاد شدیم. این جریان آن موقع بود که منصور را کشتند و ما زندان بودیم البته در آن موقع تعدادی از اعضاء هیئت مؤتلفه* را هم به زندان آوردند. آن عده ای که متهم به قتل منصور بودند. این ها را هم یک مقداری شکنجه

* هیئت مؤتلفه اسلامی از ائتلاف سه جمعیت با یکدیگر در سال ۴۲ پدید آمد. در جریان انجمنهای ایالتی و ولایتی و قضایای رفراندوم قلابی شاه در ۶ بهمن ۴۱ این افراد به صورت جمعتهای پراکنده و تحت رهبری امام خمینی به فعالیت پرداختند و بالأخره امام خمینی در اوایل سال ۴۲ آنها را در قم با یکدیگر آشنا و مرتبط ساخت و از این ارتباط جمعتهای مؤتلفه اسلامی بوجود آمد. هیئت های مؤتلفه اسلامی اسدالله بادامچیان نیایی.

دادند، انگشتهای مرحوم حاج مهدی عراقی را سوزانده بودند و بعضی برادرهای دیگر را هم همین طور شکنجه کرده بودند و چهار نفر^۱ را آن موقع کشتند، و بقیه را هم به زندانهای طویل‌المدت محکوم کردند. ما با این‌ها از دور برخورد داشتیم، با آقای انواری و متهمین به قتل منصور سلولهایمان نزدیک هم بود ولی از دور برخورد داشتیم، آن موقع آن‌ها را در یک اتاق محاکمه می‌کردند و ما را هم در اتاق دیگر، یک فردی رئیس دادگاه تجدید نظرشان بود به نام صلاحی عرب، که خیلی مرد خبیثی بود. همین فرد هم رئیس دادگاه ما بود.

آیا با هیئت متلفه در زندان برخوردی هم داشتید؟

از نزدیک برخورد نداشتیم، فقط صدای قرآن آنها را می‌شنیدیم، شبها که بیدار بودند توی سلولشان پیدا بود که نماز شب می‌خواندند، و تهجد داشتند. ولیکن از نزدیک نمی‌گذاشتند که ما با هم تماسی حاصل کنیم. بعد از آزاد شدن از زندان مراقب ما بودند و اذیتمان می‌کردند گاهی مثلا یک سال، دو سال منبرمان ممنوع بود، گاهی دستگیرمان می‌کردند، هر حادثه‌ای هم که پیش می‌آمد، می‌آمدند سراغ ما. در جشنهای شاهنشاهی که می‌خواستند برگزار کنند، آمدند سراغ من و منبر افرادی را ممنوع کردند، برای این که در آن موقع می‌خواستند صدای کسی در نیاید.

رساله جامع علوم انسانی

البته من یک ضربه تاریخی به اینها زدم، یادم هست به ما خبر دادند که در سیستان (زابل) و بلوچستان به دلیل قطع شدن آب قحطی شده و مردم از گرسنگی می‌میرند، در همان حین که این‌ها میلیاردها دلار داشتند، صرف مراسم جشنها می‌کردند. صدای هیچ کس هم نمی‌گذاشتند که در بیاید. کسی هم خبر نداشت. روزنامه‌ها هم که چیزی نمی‌نوشتند، اصلا نمی‌گذاشتند کسی خبردار شود. من مطلع شدم، گفتم که ما وظیفه شرعیمان است که برویم به وضع اینها رسیدگی کنیم. یک کسی از آشناهای ما آمد خبر آورد و گفت آنجا هسته خرما را آرد می‌کنند می‌خورند، مردم از سیستان گریخته‌اند. بعضی دهات به کلی خالی شده و

۱. آن چهار نفر عبارت بودند از ۱. محمدبخارایی
۲. رضا صفار هرنندی
۳. مرتضی نیک‌نژاد
۴. محمدصادق امانی.

حیوانات آن جا از بی علفی مرده اند. حتی خبر دادند که در یک آبادی دیگر هیچ کس نمانده، یک نفر که از آن جا می خواسته عبور کند سگهای آن ده از گرسنگی او را خورده اند. من دیدم احساس و وظیفه شرعی است که آدم برود به این ها برسد و تصمیم گرفتم که بروم. یادم هست آقای فلسفی گفت پوستت را می کنند اگر بروی. گفتم می روم. یک طرحی ریختم، گفتم که بهتر است که پیش آیت الله آشتیانی بروم یک نامه ای از او بگیرم به این معنا که برای رسیدگی به وضع فقراى آنجا می روم که اگر مرا گرفتند آن نامه همراهم باشد و بدانند که من از طرف ایشان آمده ام. خوب ایشان را یک مقدار احترام می کردند پیرمردی هشتاد و نود ساله و خانه نشین بود. اول از بازار مقداری پول تهیه کردم، آن پولها هم غیر از سهم امام بود. رفتم منزل آیت الله آشتیانی، گفتم که من می خواهم به آنجا بروم و شما فقط یک نامه به من بدهید، پول هم دارم، بروم گزارش بیاورم، که آنجا چه خبر است. یکی از رفقا را هم در همان جا منزل ایشان دیدم. آقا میرزا محمد حسین دانش آشتیانی، ایشان هم از رفقایم بود. گفتم من می خواهم به زابل بروم، تو هم بیا برویم که تنها نباشم. استخاره کرد خوب آمد. یک نامه از آقای میرزا احمد گرفتیم، آقا میرزا محمد حسین دانش را هم برداشتیم، و دو نفری، سوار هواپیما شدیم رفتیم زاهدان. نامه آیت الله آشتیانی خطاب به آقای کفعمی نوشته شده بود. وقتی رسیدیم و از هواپیما پیاده شدیم، معلوم بود نفر اولی که سراغ ما می آید، احوالپرسی می کند خودش است، فردی آمد جلو و سلام کرد، گفت آقا کجا می خواهید تشریف ببرید. گفتم ما میهمان آقای کفعمی هستیم. سوار شدیم و به منزل آقای کفعمی رفتیم. آنجا ما نامه آقای آشتیانی را دادیم و ماموریت خودمان را گفتیم. ایشان گفت که من هم می آیم. همراه ایشان با ماشین رفتیم برای زابل. وضع عجیبی پیش آمده بود. صدوپنجاه هزار نفر مردم آن جا کوچ کرده بودند. آب هیرمند قطع شده بود. گفتیم حالا ما نیامده ایم برای کمک و کمک زیادی هم نیآورده ایم فقط می خواهیم یک گزارش تهیه کنیم و برگردیم، آن وقت کمک کنیم. خلاصه یک ماشین جیب گرفتیم و صبح

حرکت کردیم به اتفاق آقای حسینی زابلی (که بعد از انقلاب نماینده مجلس شد، و بعد هم در فاجعه هفتم تیر شهیدش کردند) ایشان هم با ما بود، دهات زیادی رفتیم. هر دهی که می رفتیم مردم را توی مسجد جمع می کردیم. بیچاره ها نه آب داشتند و نه زراعتی. فقط چند متر زمین را که می کنند، آبی پیدا می شد، که گل آلود بود. آب را، بیرون می گذاشتند ته نشین می شد و برای خوردنشان استفاده می کردند، صد و پنجاه هزار نفر از مردم کوچ کرده بودند، بقیه هم پول که نداشتند کنار جاده ها همین طور در دسته های پنجاه نفری، صد نفری نشسته بودند، که یک وسیله گیرشان بیاید و کوچ کنند. آن جا ما نفری ده تومان به این ها کمک کردیم. یعنی به هر خانواده پنج نفره پنجاه تومان، خانواده هفت نفره هفتاد تومان دادیم و، گزارشی تهیه کردیم، و شب برگشتیم آمدیم زابل. ظاهراً همان وقت بود، که آیت الله طالقانی، و بعضی دیگر از دوستان آنجا تبعید بودند. شب را هم زابل بودیم. من به آقای کفعمی گفتم: که شما یک نامه ای به آیت الله خوانساری و آیت الله آشتیانی بنویسید و گزارش کامل اینجا را بدهید، که مردم چگونه در بدبختی بسر می برند. ایشان هم یک نامه از روی دلسوزی نوشت. ما این نامه را آوردیم و به آقای خوانساری و آقای آشتیانی دادیم. یک کاری که من اینجا کردم این بود که از روی این نامه فتوکپی هایی گرفتم و یک نسخه اش را با وسایلی که آن زمان بود برای رادیو بغداد - که آن وقت علیه رژیم صحبت می کرد - فرستادم تا برادرهایی که آنجا بودند مثل آقای دعایی در رادیو بغداد بخوانند. چون وسیله ای دیگر برای آبروریزی رژیم در اختیار نداشتیم که مردم بدانند اینها در حالی جشنها را برپا می کنند که ملت این طور دارد از گرسنگی می میرد.

بیشتر این صد و پنجاه هزار نفر به طرف گنبد و گرگان رفته بودند تا در آنجاها کار کنند. خلاصه یک شب رادیو بغداد اعلام کرد که ما یک سند مهمی داریم که فردا شب قرائت می شود، و مردم را دعوت به شنیدن آن کرد. فردا شب عیناً نامه آقای کفعمی را با امضاء از اول تا آخر خواند. و اسم من هم در آنجا بود، که فلانی آمد با فلانی، رفتیم و بررسی کردیم و وضع این است. بعد من قم هم رفتم و نامه را به آقای آشتیانی و خوانساری دادم. و

آقایان دیگر را هم دیدم، از جمله آقای گلپایگانی را دیدم، بالاخره پولی جمع آوری شد، و خود آقای میرزا باقر دانش آشتیانی با یک هیئت به طرف زابل حرکت کرد تا به وضع آنها رسیدگی کند. دستگاه هم وقتی دید آبرویش توی دنیا رفت و رادیو بغداد هم این طور اعلام کرد چند نفر از وزرا را فرستاد و یک مقداری به وضع مردم آنجا رسیدگی شد.

اما آبروی دستگاه رفت و بعد هم ریختند توی خانه من و زندگی را تفتیش و بررسی کردند و تصادفاً فتوکپی نامه ها را پیدا کردند. بعد گفتند چه کسی این نامه ها را به بغداد فرستاده است. گفتم نمی دانم، آنها هم هیچ اعتنایی نکردند و یک مقداری مرا ننگه داشتند، بعد از من تعهد گرفتند که از تهران حق خارج شدن ندارم، مگر با اجازه دستگاه سازمان امنیت. و جشنهایشان تمام شد، با آن رسوایی و آبروریزی. البته ما اعلامیه های مخفی چاپ می کردیم، پخش می کردیم، و فجایع اینها را افشا می کردیم. در جریان تاجگذاری، اینها یک شب به خانه من ریختند. من تازه خوابیده بودم. در را باز کردم. شخصی به نام حجازی که از مامورین ساواک بود و اصولاً اسمش مستعار بود. این فرد هنگامی که امام در قطریه بود مراقب ایشان بود از آن جا من او را می شناختم که در خانه امام بود، او هم مرا می شناخت این آدم در رأسشان بود. یکی از کماندوهای خیلی گردن کلفت و قوی بود. او با یک تپهی آمدند و توی خانه من ریختند و با آن بد اخلاقیهایی که داشتند آن وضع برای من خیلی گران تمام شد. چون خانواده ما مریض بود، یعنی حمل داشت و وقتی اینها ریختن توی خانه، و با آن بد اخلاقیهایی که داشتند موجب ناراحتی شد و ما تا مدتها گرفتار مریضی خانم بودیم. خانه را تفتیش کردند و اورا قی از همین اعلامیه ها بدستشان آمد، و شبانه مرا به ساواک تهران بردند. همان شبانه یک بازجویی مختصری از من کردند و بعد مرا به تهامی که معاون سرهنگ مولوی بود که ظاهراً حالا هم زندان باشد تحویل دادند. او هم شبانه ما را به زندان قزل قلعه فرستاد وقتی که من وارد شدم، دیدم صدای ناله از توی یکی از اتاق ها می آمد، حالا کی را بازجویی می کردند، یا شکنجه می دادند نمی دانم.